

## روباه و کلاغ

یکی بود یکی نبود . در یک روز آفتابی آقا کلاغه یک قالب پنیر دید ، زود اومد و اونو با نوکش برداشت ، پرواز کرد و روی درختی نشست تا آسوده ، پنیرشو بخوره .



روباه که مواظب کلاغ بود ، پیش خودش فکر کرد کاری کند تا قالب پنیررا بدست بیاورد .  
روباه نزدیک درختی که آقا کلاغه نشسته بود ، رفت و شروع به تعریف از آقا کلاغه کرد : ” به به چه بال و پر زیبا و خوش رنگی داری ، پر و بال سیاه رنگ تو در دنیا بی نظیر است . عجب سر و دم قشنگی داری و چه پاهای زیبایی داری ، حیف که صدایت خوب نیست اگر صدای قشنگی داشتی از همه پرندگان بهتر بودی .



کلاغه که با تعریفهای روباه مغرور شده بود ، خواست قارقار کنه تا روباه بفهمد که صدای قشنگی داره ، ولی پنیر از منقارش می افتد و آقا روباه اونو برمی داره و فرار می کنه .  
کلاغ تازه متوجه حقه روباه شد ولی دیگر سودی نداشت .



خوب بچه های عزیز من چه نتیجه ای از این داستان گرفتید . باید مواظب باشید ، اگر کسی تعریف زیاد و بیجا از چیزی یا کسی می کنه ، حتماً منظوری داره . امیدوارم که شما هیچ وقت گول نخورید

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| زاغکی قالب پنیری دید       | به دهان بر گرفت و زود پرید |
| بر درختی نشست در راهی      | که از آن می گذشت روباهی    |
| روبه پر فریب و حیل ساز     | رفت پای درخت کرد آواز      |
| گفت به به چقدر زیبایی      | چه سری چه دمی عجب پائی     |
| پرو بالت سیاه رنگ و قشنگ   | نیست بالاتر از سیاهی رنگ   |
| گرخوش آواز بودی و خوش خوان | نبودی بهتر از تو در مرغان  |
| زاغ می خواست قارقار کند    | تا که آوازش آشکار کند      |
| طعمه افتاد چون دهان بگشود  | روبهک جست و طعمه را بر بود |

